

داسٹایفسکی، ولادیمیر یرمیلوف، بازتاب، سال ۲، شماره ۳، پاییز ۱۳۶۰، ص ۴۴-۵۶.

داستایفسکی

ترجمه: محمد باقری

فیودور داستایفسکی (۲)، نویسنده بزرگ روس که گورکی قدرت نبوغ هنری او را تنها با شکسپیر برابر دانسته است، در نوشته‌های خود رنج بی‌پایان بشریت تحقیر و توهین شده و آزرده‌گی خود را در اثر این رنج، به‌نمایش گذاشت. اما در عین حال، او با هرگونه کوششی برای یافتن راهی جهت رهایی انسان از این تحقیر و توهین شدیداً مخالف بود.

این دوگانگی مایهٔ عذاب داستایفسکی بود و برای او و قهرمانانش منشأ لذتی فوق‌العاده، غریب و انتقام‌جویانه شد که به پذیرش بیمارگونه رنج‌های نومیدانهٔ بشری مربوط می‌گشت.

او خود عمیقاً دستخوش توهین و تحقیر ناشی از شرایط تکان دهندهٔ زندگی دور و برش بود، شرایطی که قهرمانان او را به شخصیت‌های منحرف و بی‌پایه‌ای بدل ساخت. راهی که داستایفسکی در زندگی و ادبیات پیمود، یکی از تیرمترین نمونه‌های تراژدی سرکوب و زوال روح انسان در محیطی است که با نبوغ، آزادی، هنر و زیبایی سر دشمنی دارد. آثار این درون‌گراترین نویسنده، آثاری که همواره اعترافات شخصی اوست که با تشویش‌های مکرر، تردیدها و تزلزل‌های تب‌آلود و واهمهٔ همیشگی از آشوب و تاریکی در آمیخته است، نشانه‌ای از روح عظیم اما بیماری است که به رنج‌های بشری مبتلا است، روح کسی که بر سر منزل ناامیدی رسیده و تمامی آرزوها، رویاها و امیدهایش را از دست داده است. روحی که به دردمندی عشق می‌ورزد زیرا جز این بهانه‌ای برای زیستن ندارد. نوشته‌های داستایفسکی محصول دورانی انتقالی و بحرانی است که روابط فئودالی و ارباب‌رعیتی در روسیه جای خود را به روابط جدید سرمایه‌داری می‌داد. پایه‌های روسیهٔ پدرسالاری کهن که بر نظام رعیتی استوار بود، در حال فروپاشیدن بود.

نظم اجتماعی نوینی که از راه می‌رسید، احساسی از وحشت در قهرمان داستایفسکی برمی‌انگیخت، او را به فقر و بن‌بست تهدید می‌کرد، اما در عین حال چشم‌انداز وسوسه‌انگیزی از پیشرفت و سبقت‌جستن از دیگران پدید می‌آورد. این احساس همیشه قربانی خود را به طمع می‌انداخت و او را بی‌رحمانه فریب می‌داد. «بردگی یا سروری» - این واژه‌های پرمعنی در یادداشت‌های داستایفسکی برای داستانی که تحت عنوان **زندگی یک گناهکار** کبیر طرح کرد، ظاهر می‌-

شوند، این کلمات را می‌توان سرلوحهٔ همهٔ آثار او دانست. در این کلمات، سرچشمهٔ عذاب قهرمان او بیان می‌شود: یا باید برده‌دار باشی یا آن‌که خود برده شوی، یا باید تو به‌دیگران ستم رواداری یا آنان به تو ستم کنند. قهرمان داستایفسکی شق دوم را برمی‌گزیند. ترجیح می‌دهد که قربانی شود اما جلد نباشد! ترجیح می‌دهد که مورد ستم قرار گیرد اما به‌دیگران ستم نکند!

به‌نظر داستایفسکی شق دیگری در کار نبود. به عقیدهٔ او، زخم «پرولتاریزه شدن» همان‌قدر ترسناک بود که سرمایه‌داری، «پرولتاریزه شدن» را گاه با بورژوازی و گاهی دیگر با «لومین - پرولتاریا» یکسان می‌شمرد. این نویسنده، راه مبارزهٔ انقلابی را به‌عنوان تنها حل مشکل، رد می‌کرد.

داستایفسکی کار ادبی خود را به‌عنوان پیرو و ادامه‌دهندهٔ برجسته‌ترین سنت‌های گوگول و به‌عنوان ممدست بلینسکی، آغاز کرد. علی‌رغم تضادهایی که در آثار اولیهٔ او ظاهر می‌شود، شاید اگر تکامل روحی و ادبیش در اثر بی‌حرمتی وحشیانه و جنایت‌باری که بر او اعمال شد متوقف نمی‌گردید، در همان جهت تداوم می‌یافت. رژیم نیکولای اول که قاتل پوشکین و لرمانتوف بود و گوگول را تبعید و آزار نمود، داستایفسکی را به مدت ده سال از جامعه جدا ساخت. در حقیقت، دیوارهای زندان اومسک ارتباطش را با آنان قطع کرد.

این دهمسال فرساینده، تأثیر دیرپایی بر او و روح شدیداً حساس و اثرپذیرش به‌جا نهاد. در واقع، روح او به‌معنای دقیق کلمه، بیمار بود: در دوران جوانیش در آستانهٔ جنون قرار گرفته بود و دورهٔ حبس با اعمال شاقه، بر وخامت بیماری صرع او افزود. هنگامی که به زندگی اجتماعی و ادبی بازگشت، به‌انسان دیگری بدل شده بود. دیگر بر این اعتقاد نبود که بتوان از راه مبارزه، شرایط اجتماعی موجود را اصلاح نمود: او ایمان خود را نسبت به طبیعت انسانی، نسبت به توانایی بشر در بازسازی زندگی از طریق تلاش، خرد و نیروی اراده، از دست داده بود. به‌تصدد مدجویی به‌مذهب روگرد، اما مذهب در روح او مامن آرامی نیافت، روحی که اینچنین مستعد عصیان و خشم بود و اکنون به‌ناگزیر می‌بایست گرایش‌های عصیانی و ضد دینی خود را سرکوب می‌کرد. در فوریهٔ ۱۸۵۴، پس از آن‌که اردوگاه انقلاب را ترک گفت، در نامه‌ای به ن. د. فون - ویزینا، حقایق زیر را ابراز داشت:

«تاکنون من فرزند زمانهٔ خود بوده‌ام، فرزند بی‌اعتقادی و تردید، و می‌دانم که تا دم مرگ همین‌گونه باقی خواهم ماند. چه عذاب هولناکی این تشنگی به‌ایمان بر سرم آورده است که هرچه در من قوی‌تر می‌شود، مناقشات متضاد بیشتر در درونم پدیدار می‌شود.»

پس از ده سال تنهایی، تنهایی دردناکی که کمتر کسی به‌این شدت دچارش شده بود، هنگامی که به سن پترزبورگ مراجعت کرد، یکباره با زندگی شهر

بزرگی روبرو شد که با همه تضادهای آشکار، جراحتهای و سوسه‌انگیزی‌هایش، سریعاً به‌سوی سرمایه‌داری می‌رفت. اندکی بعد، بر این هجوم تأثیرات که کیفیت مغشوش آن در داستان بی‌دست و پا به‌روشنی تصویر شده است، اثرات سفر به‌خارج نیز که او را با سرمایه‌داری پیشرفته‌تر روبرو ساخت، اضافه گشت. همه این‌ها او را هرچه بیشتر در اعتقاد خود راسخ کرد که انسان فقط از طریق رنج‌بردن می‌تواند خود را از غرور و وسوسه قدرت شیطانی پول، پاک سازد، تفکری که تنها برای دیگرگون جلوه دادن نقش ستم در زندگی تحقیرشدگان و خوارگشتگان برانزده بود.

داستایفسکی که قلبش از رنج‌های انسانیت آزرده شده بود، در برابر این رنج‌ها سر تعظیم فرود آورد - کاری که از راسکولینکوف نیز برمی‌آمد - و بدین‌ترتیب هم‌ردی خود را به‌خاطر بی‌پایانی آن‌ها که به‌نظر او فراتر از درک عقل و قلب بشری بود، بیان داشت. او به عشق رنج‌آلود مسیحیت رسید که درباره آن، هرتسن جملات خشن اما حقیقت‌بار زیر را گفته است: «عشق رنج‌آلود می‌تواند بسیار نیرومند باشد. این عشق اشک‌ها را جاری می‌سازد، سخن به‌لب می‌آورد، سپس اشک‌ها را پاک می‌کند، اما نکته مهم این‌جاست که هیچ‌کاری صورت نمی‌دهد.»

داستایفسکی هرگز پنهان نمی‌کند که خویشمن‌داری با خصلت او بیگانه است. در سال ۱۸۶۷، در نامه‌ای به یکی از نزدیک‌ترین دوستانش به‌نام آ. ن. مایکوف (۳)، می‌نویسد: «... بدترین چیز این است که من سرشتی فرومایه و بسیار تندخو دارم. همه‌جا و در هر موردی زیاده‌روی می‌کنم، در تمام طول زندگی اهل افراط کاری بوده‌ام! پس از مرگش، یکی از دوستان دیگر او به‌نام س. یانوفسکی چنین اظهار کرد: «... در اعماق شخصیت او چیزی مستعد اغراق وجود داشت...»

یکی دیگر از خصوصیات او این بود که هرچه در موردی تردیدش عظیم‌تر می‌شد، اعتقاد تب‌آلودتری می‌یافت که به آنچه مورد تردیدش بود ایمان دارد، آنگاه آن را با همه نتایج نامحتمل و حتی امکان‌پذیری که ممکن بود داشته‌باشد، حقیقت می‌دانست. این ذهن‌گرایی که هم‌مرز جنون بود، اثر خود را در همه نوشته‌های او به‌جا گذاشت، بدین ترتیب یکی از ویژگی‌های خاص داستایفسکی به‌عنوان یک فرد، در تمامی فعالیت او بیش آزادانه نمودار شد که به‌همین لحاظ از نظر اجتماعی بیانگر دیدگاه‌های نوعی رؤیاگرایی ارتجاعی بود و با روند عینی تاریخ مغایرت داشت. تلاش او برای دفاع از خود در برابر جریان زمان که از نظر او صرفاً عبارت بود از پیروزی اسمردیاکوفیسیم مهارگسیخته، آزمندی و خشونت علیه انسان و بورژواژمنشی، او را به یک هوادار جدی «سنت، استبداد و مردم» بدل ساخت. البته آنچه توانست نویسنده را به چنین دون‌کیشوتیسیم

واپس‌گرایانه‌ای بکشاند، فشار نومیدی و افسردگی بود و اعتقاد خود به‌خودی در مورد قاطعیت و جاودانگی استبداد و اعتقاد تعصب‌آلود و ساده‌لوحانه مبنی بر این که تزار از هر سیاستی فراتر و پدر مردم است. در واقع، داستایفسکی خود توجه داشت که شاهزاده میشکین او، قهرمان رمان **ابله**، ایده‌آلیست بیچاره‌ای که از نظر روحی به‌نویسنده بسیار نزدیک است، تشابه فراوانی با دون‌کیشوت دارد. او در اعماق قلب خود به‌خوبی از خصلت رؤیاگرایانه «برنامه‌اش آگاه بود، برنامه‌ای که برای دفاع از آن ناگزیر بود بسیاری از چیزها را در زندگی پیرامونش نادیده بگیرد و بارها و بارها وجدان خود را تسکین دهد. شاید به جرأت بتوان گفت که به دشواری می‌توان نویسنده دیگری یافت که به‌اندازه داستایفسکی از برخورد تضادها در درونش رنج برده باشد.

ک. لئونتیف، که به‌خاطر نوشته‌های اجتماعی ارتجاعیش شناخته شده است، طی مقاله‌ای گفته است که به‌عقیده او رمان **خاطرات یک نویسنده** اثر داستایفسکی در مرتبه‌ای بی‌نهایت والاتر از سایر آثار وی قرار دارد. این اظهار-نظر تأییدی ارزشمند از اردوگاه دشمن است. در واقع داستایفسکی دیدگاه‌های ارتجاعی خود را در **خاطرات** خود ابراز داشته است و آثار ادبیش بیانگر جنبه کاملاً متفاوتی از چهره او - روح او و جهان‌بینی او، با همه تضادهایی که داشت - می‌باشد. قاعدتاً، آثار اجتماعی نویسنده، فقط تا حد خاصی جهان‌بینی او را نشان می‌دهد و تضادهای درونی نویسنده در آن‌ها تخفیف یافته یا حتی مهار شده است. همان‌طور که دوپرولیوبوف طی تحلیلی از آثار داستایفسکی اشاره کرده و نشان داده است، جهان‌بینی نویسنده را باید از روی شخصیت‌های آثار ادبیش ارزیابی کرد.

داستایفسکی در اواخر عمرش مقبول دربار تزار بود و توسط شاهزادگانی که آلکساندر سوم آینده نیز در میان آنان بود، حمایت می‌شد. او با ک. پابدال-نوستسلف (۴)، رهبر نجبای ارتجاعی، دادیار کل محکمه کلیسا و دشمن سرسخت همه جریان‌های مترقی کشور، روابط صمیمانه‌ای داشت. همین شخص الهام‌بخش داستایفسکی در نوشتن آخرین رمانش به‌نام **برادران کارامازوف** بود و طی نامه‌ای به یکی از آشنایانش به این موضوع بالیده بود که چهره زوسیمای راهب به‌پیشنهاد او خلق شده است. آماج **برادران کارمازوف** اردوگاه انقلاب - «نهیلیسم» (۵) - بود که این‌همه در نظر ارباب نامیمون می‌نمود. آنچه این ارتجاعی کبیر نمی‌توانست ببیند، این بود که رمان مزبور چهره‌های منحنی چون فیودور کارامازوف را تصویر می‌کرد که تجسم فساد اخلاقی طبقه زمین‌دار، و وجود همین کیفیت در اسمردیاکوف بود و جوهر اصلی خوشامدگویی چاپلوسانه را به‌عنوان واکنش طبقه مذکور نشان می‌داد.

این ملاحظات به‌تنهایی برای ایجاد برداشت کسانی چون ک. لئونتیف

که نوشته‌های اجتماعی داستایفسکی را بر آثار داستانی وی ترجیح می‌دهند، کافی است. ارتجاع از هنر می‌ترسد، زیرا از حقیقت هراس دارد. چرا که هنر با دروغ ناسازگار است، هنر راستین نمی‌تواند در خدمت ارتجاع قرار گیرد. آثار ادبی داستایفسکی پهنه نبرد مداوم بین حقیقت و دروغ است. قهرمانان او دستخوش مبارزه‌ای هستند که در روحشان میان تأثیر خواب‌آور آزمندی بورژوازی از یک سو و تنفر از سوسه‌های جهان بورژوازی از سوی دیگر، جریان دارد، این مبارزه دایمی به سطحی دیگر انتقال می‌یابد و به صورت برخورد دیرینه میان شیطان و خدا بر سر روح انسان، نشان داده می‌شود. این دوگانگی به مبارزه بین «نیکی» و «بدی» در انسان اطلاق می‌شود که پایان ندارد و ماهیتاً پایدار است، نبردی که توسط فکر و عواطف محدود و «زمینی» نوع بشر مصالحه‌پذیر نیست. از همین جاست که برای کارامازوف‌ها اندیشه وجود ورطه در آن واحد، مطرح می‌شود، زده‌های یک روح تنها که هم‌آرمان باکره مقدس وهم-آرمان «سودوم» را در خود دارد، تضادی که ویرانگر و علاج‌ناپذیر است.

ستیزه بین نیکی و بدی در قلب انسان، منشأ عذاب فوق‌العاده‌ای برای داستایفسکی و قهرمانانش بود و نقش بسیار مهمی در آثار او ایفا می‌کرد، زیرا با موضوعی که در همه آثارش به‌طور لاینفکی درآمیخته بود، پیوند داشت، گسستن شیرازه نهادهای اخلاقی و اجتماعی کهن که در جامعه‌ای در حال تحول صورت می‌گرفت، ترس از بی‌عفتی و حیوان صفتی بورژوازی و ترس از غرور خشکی که مختص بورژواهاست. او در این دوران گذار، چیزی نمی‌دید جز رهاشدن هراس-انگیز ملاک‌های اخلاقی، مطرح شدن «حق» جنایت و بی‌حرمت شدن، هر آنچه مقدس بوده است. این موضوع و فقط این موضوع، دلیل عینی و پراهمیت مسایلی است که پیرامون راسکولینکوف، دمیتری، ایوان کارامازوف و شخصیت‌های پرشمار دیگر، ایجاد می‌شود.

این موضوع مشخص غالباً در آثار داستایفسکی به‌شکلی ظاهر می‌شد که تنها می‌توانست خواننده را سردرگم سازد و در ملقمه‌ای از آنچه می‌توان آن را «پیام‌های اجتماعی» توصیف کرد متجلی شد، به طوری که خواننده با سرعت بیشتری به سوی مقصد نادرست سوق داده می‌شد. او برای گیرانداختن «نهیلیست‌ها» که این همه از آنان تنفر داشت می‌کوشید تا شخصیت‌هایش را به زور بر تخت‌خواب پروکروست (۶) مفاهیم اجتماعی و روان‌شناختی از پیش‌پذیرفته خویش دراز کند و علاوه بر این با تمام قوا سعی می‌کرد که حیوان‌صفتان و مرتدان ضد اخلاق، منحرفین اجتماعی چون استاوروگین و کسانای را که هم‌چون راسکو-لینکوف تسلیم سوسه‌های اختیار فردی بورژوازی شده بودند، در لباس آنتیستنی و انقلابی‌گری به نمایش بگذارد. داستایفسکی در نسبت دادن تصورات، اعمال و انگیزه‌هایی که دارای ماهیت ارتجاعی شدید و مغایر با دموکراسی انقلابی و

سوسیالیسم بودند، به اردوگاه انقلابیون، از طریق آنچه ملقمه «پیام‌های اجتماعی» نامیده می‌شود، به خلط مبحث متوسل می‌شد.

داستایفسکی سرمایه‌داری را نیز کاملاً و بی‌هیچ ملاحظه‌ای مردود می‌دانست، بدین معنی که همراه با هراس‌ها و بی‌عدالتی موجود در آن، هرچه را که در آن مترقی بود و می‌خواست جانشین نظام کهن شود، نفی می‌کرد. این نحوه برخورد با نظام اجتماعی نوینی که در حال ظهور بود، همراه با احساس نومیدی، جستجوی آرامش در اعتقاداتی خاص، توسل ناگزیر به شیوه‌های ایده‌آل اما منسوخ زندگی، تردیدها و دودلی‌ها، همه و همه تنها خاص داستایفسکی نبود بلکه خصایص اقلشمار کم و بیش وسیعی از افراد در دوران گذار اجتماعی بود. همچنان که بنیان‌گذار حکومت شوروا ابراز داشته است:

«بدبینی، بی‌مقاومتی و توسل به «روح»، یک ایده‌نولوژی است که به ناگزیر در دورانی پدید می‌آید که سراسر نظام کهن «زیرورو» شده است، و هنگامی که توده مردم که در نظام کهن بارآمده‌اند و از آغاز تولد غرق در اصول، عادات، سنت‌ها، اعتقادات آن نظام بوده‌اند، قادر به درک چگونگی نظام نوینی که پدید می‌آید نیستند و نمی‌توانند درک کنند که توسط کدام نیروهای اجتماعی عامل رهایی از مصایب بی‌شمار و حاد مربوط به دوران تغییرات بنیادی هستند.» داستایفسکی خود هرگونه امکانی را برای نیل به درکی از آن نیروهای اجتماعی که قابلیت نجات بخشیدن، مثلاً به خانواده مارملادوف را دارند، رد کرد. سرنوشت این قربانیان ترحم‌انگیز بی‌عدالتی اجتماعی، با قدرت و صراحت تمام در داستان **جنایت و مکافات** توصیف شده است. اعتراض او علیه توفان سرمایه‌داری که سراسر کشور را در می‌نوردید، حاوی نکات فراوانی به‌زیان پیشرفت اجتماعی واقعی بود، اما جنبه‌های بسیاری از آن شامل حقایقی از زندگی و دلسوزی و همدردی بی‌پایان نسبت به خوارگشتگان و تحقیرشدگان بود. وجدان اجتماعی او وادارش می‌کرد که نادرستی‌ها و بدی‌ها و رنج‌های توده‌های مردم را توصیف کند، مطالبی که سایر نویسندگان اردوگاه سلطنت‌طلبان از پرداختن به آن‌ها شدیداً احتراز می‌کردند.

آثار و فعالیت‌های داستایفسکی این حق اخلاقی را به او داد تا به‌عنوان فرمولی که جوهر همه نوشته‌های او را خلاصه می‌کند، چنین بگوید: «من به آنچه در این جهان می‌گذرد علاقه‌ای ندارم.»

روحیه نایمنی و اضطراب، زجر بی‌پایان بشری، ناراضی‌مندی منحرسانه از زندگی، جستجوها و دودلی‌ها، بیمارگونگی روابط انسانی، تنهایی و نومیدی، یأس و بیچارگی، هراس و ناتوانی در تشخیص میان خیر و شر، فروپاشی اخلاقیات و ضوابط اخلاقی، خواری بی‌حد و حصر - همه این وجوه نوشته‌های

داستایفسکی به‌سوی آسمان فریاد برمی‌دارد که زندگی انسان چیزی جز دریای گرفتاری‌ها، غم‌زدگی‌ها و تیره‌بختی‌ها نیست.

گورکی در سال ۱۹۳۰ طی مقاله‌ای به‌نام «درباره ادبیات» در مورد تأثیر روزافزون داستایفسکی در اروپا، چنین نوشت: «من ترجیح می‌دهم که «جهان با فرهنگ» نه توسط داستایفسکی، بلکه توسط پوشکین متحد شود، زیرا نبوغ عظیم و فراگیر پوشکین سالم و سلامت آفرین است. در عین حال، با تأثیر ناشی از نبوغ زهرآگین داستایفسکی مخالفتی ندارم زیرا به تأثیر مخرب آن بر «تعادل روانی» خرده بورژوازی اروپایی اعتقاد دارم».

لحن داستایفسکی در پرده‌داری فرومایگی روحی و خودخواهی انسان، بی‌ملاحظه و گزنده است. او با کراهت خودخواهانه و تظاهرآمیز انسان بی‌فرهنگ نسبت به اینکه مورد مزاحمت وجدان قرار گیرد، برخورد زنده و کوبنده‌ای دارد. مخالفت شدید او با هدف یگانگی انسان بی‌فرهنگ که از بی‌رومی و غرور خود-خواهانه ناشی می‌شود، سوء ظنی نسبت به هرگونه هدف یگانگی انسان در او پدید آورد، ولو آنکه این هدف منشأ درستی داشته باشد.

داستایفسکی معتقد بود که عذاب ناشی از دوگانگی فکری را می‌توان نشانه زنده‌بودن وجدان دانست. این‌گونه آرمانی ساختن **دوگانگی** عملاً به معنی آرمانی ساختن هرچیزی است که پیروزی وجدان را زایل می‌کند و می‌خواهد صدای آنرا خفه سازد. این نکته را می‌توان در چهارمیردازی مجذوب‌کننده‌ی وی از شخصیت‌های پریشان و منحط و رویهم‌رفته نفرت‌انگیزی چون استاورووکین و ورسیلوف، مشاهده کرد.

داستایفسکی نمی‌توانست بپذیرد که هدف یگانگی و استواری شخصیت می‌تواند با احساس مطبوع و پیروی از وجدان درآمیخته باشد. به‌همین علت است که به‌چهره آرایشی آشفتنگی و گسستگی روح می‌پردازد. گورکی در این مورد گفته است:

«پیچیدگی، محصول غم‌انگیز و زشت آشفتنگی و گسستگی روح در اثر شرایط روزمره جامعه خرده‌بورژوا و نبرد مداوم و حقیر به‌خاطر دستیابی به‌موقعیت ممتاز و تضمین شده در زندگی است. این پیچیدگی توضیح‌دهنده این حقیقت است که چرا بین صدها میلیون نفر اینقدر نادرند کسانی که برجسته و دارای شخصیت نافذ باشند و با یک شور به‌جینش درآیند و در یک کلمه، انسانی عظیم باشند.»
به‌عنوان مثال، مهران داستان **یادداشت‌های زیرزمینی** پس از چهل سال زندگی به‌این عقیده می‌رسد که: «بله، انسان قرن نوزدهم به‌ناچار و بنابه‌اجبار اخلاقی باید عمدتاً موجودی بی‌اراده باشد، در حالی که انسان با شخصیت و فعال ناگزیر است که موجودی تنگ‌نظر باشد».

برای داستایفسکی «انسان فعال» به‌معنی بورژوازی تجارت‌پیشه است که در چهره لوژین در داستان **جنابیت و مکافات**، آقای بسایکوف در **بیچارگان**، شاهزاده والکوفسکی در **آزردگان**، انسان‌هایی که جنون خودخواهی دارند و می‌کوشند تا از ناپلئون تقلید کنند، و سرانجام، «نهیلیست» متعصبی چون پیوتر ورخاونسکی در **جنزدگان** ظاهر می‌شود، انسانی که در مورد خود می‌گوید که نه‌تنها ابداً سوسیالیست نیست بلکه صرفاً یک شیاد سیاسی است.

داستایفسکی معتقد بود که نفوذ شخصیتی از بی‌عاطفگی تفکیک‌پذیر نیست. به‌همین سبب هنگام نوشتن در مورد آلیوشا کارمازوف، یکی از شخصیت‌هایی که واقعاً مورد علاقه‌اش بود، اعلام کرد که: «در زمانه‌ای چون زمانه ما عجیب است که توقع داشته باشیم مردم توسط عده‌های روشن متمایز شوند.»

تکرار می‌کنیم که این تصورات بازتابی از اضطراب‌های داستایفسکی و حساسیت شدید او نسبت به ویژگی آن عصر بود، دوران تغییر و بنا بر احساس او، دوران گذار به‌چیزی نوین؛ معشوش، تاریک و اهریمنی.
از نظر او عصر وی کیفیتی دوگانه داشت و معتقد بود که انسان آن زمانه به‌ناچار باید داغ این دوگانگی را برپیشانی داشته باشد.

لوتولستوی در نامه‌ای به ن. استراخوف (۷) در مورد «برخورد نادرست و اشتباه‌آمیز نسبت به داستایفسکی» و «اغراق در اهمیت او... و بالا بردن انسانی که در بحبوحه سنتز میان خیر و شر جان سپرد، به مرتبه پیامبری و تقدس» سخن گفته است. «او پویا و جالب توجه است، اما انسانی که سراسر وجودش ستیزه است نمی‌تواند در موضع سازندگی نسل آینده قرار گیرد.» منظور تولستوی از این عبارات، دوگانگی معلق بین خیر و شر، فقدان خط تمایز قاطع میان آن‌ها، تمایل به بدی‌ها و در عین حال تنفر از آن‌ها بود، کیفیت‌هایی که خاص فضای آثار داستایفسکی است. «عدم مقاومت» مورد نظر تولستوی به‌حوزه سیاست و نه اخلاقیات، مربوط است.

سالنیکوف شچدرین (۸) زمانی درباره داستایفسکی گفته است: «از یک سو، او شخصیت‌هایی عرضه می‌کند که سرشار از زندگی و حقیقت‌اند، اما از سوی دیگر عروسک‌هایی را نشان می‌دهد که مرزوند و ظاهراً در رؤیاهایشان به هرسو می‌تازند و به‌وسیله دست‌هایی لرزان از خشم ساخته شده‌اند...»

گورکی نیز از تحمیل افکار، احساسات و اعمالی بر شخصیت‌های داستایفسکی سخن می‌گوید که با ساختار ظاهری آن‌ها تطبیق نمی‌کند. وی در این مورد تأکید می‌کند که گرایش‌های ارتجاعی داستایفسکی او را به «کچروی وحشتناکی» کشاند که «در هیچ‌کس دیگری بخشودنی نبود...»

داستایفسکی اغلب نبوغ خود را به‌غلط در خدمت بطالت و نادرستی

گرایش‌های ذهنی ارتجاعی در می‌آورد و تیپ‌ها و شخصیت‌هایی می‌آفرید که فاقد نشانه‌های صداقت نسبت به زندگی بودند.

گوگول یکسبار گفته است که هرگونه نادرستی در پرداخت شخصیت‌ها، احساسی از تنفر در او برمی‌انگیزد، گویی با لاشه یا اسکلتی روبرو شده باشد، به همین سبب بود که دستنویس بخش دوم **نفوس مرده** را سوزاند. خود الزامی اعمال شده بر گوگول از سوی نیروهای ارتجاعی، یکی از عوامل عمده بیماری روانی او بود که به خودکشی وی انجامید. ذهنیت او از هرگونه سازشی بانیا‌زهای هنر دوری می‌جست، به طوری که اگرچه می‌توانست در نوشته‌های اجتماعی خود به سوی ارتجاع رو کند، قادر نبود که نسبت به معیارهای اخلاقی هنر راستین بی‌صداقتی به خرج دهد.

خیال‌پردازی و ابس‌گرایانه داستایفسکی نگاه هنرمند خلاق را در درون داستایفسکی کور می‌کرد، آن‌چنانکه قادر نبود مصنوعی بودن و غیرعادی بودن شخصیت‌هایی را که عرضه می‌کند، دریابد. بعلاوه، در برخی موارد همین علت او را وادار می‌کرد تا عمداً از راه ایمان به هنر خارج شود. به جرات می‌توان گفت که قدرت آفرینندگی پرتوان داستایفسکی تا حد خاصی بر اثر ذهن‌گرایی وی تضعیف شده بود.

داستایفسکی با حساسیت و ضربه‌پذیری استثنایی، دوگانگی اندیشه و احساس و تمامی تمایلات روانیش بسیار آمادگی جذب به فضای پیرامون خود را داشت و مستعد تأثیر پذیری از زندگی دور و برش و اثراتی بود که چیرگی آن‌ها را حس می‌کرد. طی سال‌های دههٔ چهل، تحت تأثیر آرمان‌های ضدفقودالی و دموکراتیکی قرار گرفت که با پیدایش سوسیالیسم تخیلی و بخصوص نظرات فوریه، مرتبط بود. این امر ناشی از تأثیر محافل بلینسکی و پتراشفسکی (۹) بود که محفل اخیز مرکز اصلی جنبش انقلابی در نیمهٔ دوم دههٔ چهل بود.

بهرمکنشی بی‌رحمانه از رعایا توسط زمین‌داران که رشد جنبش دهقانی را در پی داشت، تشدید مبارزه طبقاتی، لزوم آشکار الغای نظام رعیتی و گسترش آگاهی اجتماعی و اندیشه‌های انقلابی، تأثیر قدرتمندی بر داستایفسکی جوان گذاشت که ادراک عمیقی از وضعیت اجتماعی داشت و فضای زمانه را تنفس می‌کرد. این نکات به تمامی در آثار این دوره او منعکس شده است.

او نه دارای شور انقلابی سرکش و اعتقاد پایدار به قدرت جنبش انقلابی بود و نه طرز فکر منسجم انقلابی و دموکراتیک داشت. دموکراتیسم او از نوع عاطفی و رؤیایی بود و سوسیالیسم وی نیز از همین قماش بود و میان آنتیسیسم بلینسکی و گرایش‌های خود به سوی «سوسیالیسم مسیحی» در نوسان بود. او به **پیچارگان** عشق می‌ورزید، در آرزوی الغای نظام رعیتی بود و آزادی کامل برای ادبیات و مطبوعات می‌خواست.

این آرزوها از دید حکومت تزاری «جنایت» محسوب می‌شد و در سال ۱۸۴۹ او را به حبس با اعمال شاقه محکوم کردند.

این آوارهٔ جهان رؤیایا و تخیلات دستخوش ضربه‌ای شد که هرگز در وی التیام نیافت و تأثیری نازدودنی بر همهٔ آثار وی به جا نهاد. این نکته را می‌توان در توصیف احساسات و اندیشه‌های مردی که در داستان **ابله** محکوم به مرگ شده است، مشاهده کرد.

در روز بیست و دوم دسامبر ۱۸۴۹، حکومت تزاری دست به اجرای نمایش اعدام حیوانی و بی‌رحمانه برای بیست و یک نفر از اعضای محفل پتراشفسکی زد. هدف از این کار خردکردن ارادهٔ آنان و به‌زانو درآوردن آن‌ها بود. پیش از تیرباران شدن برتن محکومین کفن پوشانده، چشمانشان را بستند و به‌تیر طناب‌پیچ کردند. غرش طبل‌ها در میدان مشق که مراسم اعدام در آنجا انجام می‌شد طنین افکند و محکومین برای رویارویی با تقدیر خود آماده بودند. در آخرین لحظه، یک آجودان سلطنتی به‌تاخت وارد میدان شد و فرمانی از تزار به‌همراه آورد که حاکی از دستور تخفیف محکومیت مرگ به‌حبس با اعمال شاقه و سپس تبعید بود.

زندگی داستایفسکی نجات یافت، اما حکم دربارهٔ رؤیایا و آرزوهای جوانی او اجرا شده بود، آرزوهایی که در دوران رنج‌آور زندگی در زندان، دستخوش مرگ تدریجی شد.

توفانی که بر او نازل شد، غیرمترقبه و بی‌رحمانه بود، تنها جنایت او خواندن نامهٔ بلینسکی به گوگول، باصدای بلند بود. هراس زندگی محکومان‌های که وی بدان رانده شده بود، برای او که در آن زمان اعتباری در ادبیات کسب کرده بود و طرح‌های آفرینش پرشماری داشت، آنچنان خردکننده بود که نتوانست در برابر این ضربه مقاومت کند. قدرت استبداد به‌نظر او شکست‌ناپذیر و ابدی جلوه کرد و در اعماق جلجتای زندان خود صدای غرش حیوانی ارتجاع را می‌شنید که هرچه رژیم نیکولای اول به‌آستانه نابودی نزدیک‌تر می‌شد، این صدا طنین «فاتحانه» تری می‌یافت.

آنچه در سال‌های حبس با اعمال شاقه، بیش از هر چیز دیگر داستایفسکی را عذاب می‌داد، احساس تنهایی شدید بود، جدامانگی گروهی از روشنفکران در میان جمع هم‌رنجیرانی که این همه از آنان متنفر بودند. این تنفر در روح داستایفسکی با احساس وجود شکافی بین تودهٔ مردم و روشنفکران انگشت‌شمار که در آن زمان پرچم آزادی را به‌دوش می‌کشیدند، درآمیخت. همین فاصله بین مردم و مبارزان راه‌آزادی بود که به‌نظر داستایفسکی قوی‌ترین دلیل غیرعملی و غیر-واقعی بودن مبارزه به‌خاطر آزادی محسوب می‌شد.

این اعتقاد در وی نضج یافت که **مردم** با آنتیسیسم و «آزاداندیشی» خاص

«نجبا» مخالفند و هرکوششی برای نزدیکتر شدن به مردم مستلزم طرد کلیه افکار «غیرعامی» و «اشرفانه» است.

توهینی که در اثر ناملایمات زندگی زندان و خدمت نظام وظیفه متعاقب آن به غرور وی وارد آمد، بیش از دو راه برای ادامه حیات یا در واقع حفظ شخصیت فردی پیش پای او نگذاشته بود: او می‌توانست همچنان به آرمان‌هایی که به‌خاطرش به‌زندان افتاده بود وفادار باقی بماند و بافتخار، عذابی را که می‌دید تحمل کند، یا آنکه آنچه را که برسرنوشت وی اعمال شده بود از نظر خود توجیه کند و آن را رحمتی پنهانی بداند که از آسمان نازل شده است. او راه دو مرا برگزید.

او در فروتنی و تواضع مسیحی راهی به‌غایت آسان برای تسکین درد ناشی از جراحت غرور خود یافت. دردی که اگر گریزگاه یا راه‌حلی نیابد، می‌تواند روح او را متلاشی کند.

داستانایفسکی در آثار خود به‌قدرتمندانه‌ترین شکلی به‌بیان جنبه‌های روان-شناختی **تواضعی که از غرور عظیم‌تر است** پرداخت و طی تصاویر باشکوهی نشان داد که در پشت پرده این‌گونه تواضع چه‌مقدار خشم فروگرفته ورنجش تسکین‌ناپذیر، غرور و تشنگی انتقام‌جویی می‌تواند نهفته باشد. درهرحال اعتراض سرکوب‌شده از محدوده خود فراتر نمی‌رود و چیزی نمی‌تواند باشد جز همان اعتراضی که **سرکوب شده است**.

از نظر داستانایفسکی، فضای نیمه اول دهه پنجاه چه در داخل کشور و چه دراروپای غربی که انقلاب در آنجا شکست خورده بود، درست همانند فضای چهاردیواری زندانش بود. تنهایی زندان و دیدگاه‌های جدیدش او را از قیام انقلابی نیمه دوم دهه پنجاه که سرانجام منجر به‌سرنگونی رژیم نیکولای اول شد، جدا می‌کرد.

او در بحبوحه اوضاع انقلابی به پایتخت برگشت و بنا به اعتقادش مبنی براین‌که استبداد ابدی خواهد بود، قادر به درک اوضاع نبود. این امر موجب شد که آثاری از او که در اواخر دهه پنجاه و اوایل دهه شصت نوشته شد، نشانه‌هایی از گذرابودن و بی‌تفاوتی داشته باشد. در این آثار، از اعتراضی که وجه مشخصه آثار داستانایفسکی جوان بود، اثری یافته نمی‌شد، اما در عین حال، دیگر متضمن آرمان‌های رؤیایی ارتجاعی که با انتقاد شدید از سرمایه‌داری درمی‌آمیخت، نبود و همدردی بی‌کران نسبت به اکثریت تیره‌بخت و محروم بشریت، مدت‌ها بعد در آثار وی پدیدار شد.

باظهور موج جدید ارتجاع که به دنبال عقب‌نشینی یورش انقلابی صورت گرفت، اعتقاد داستانایفسکی را در مورد پایداری تزلزل‌ناپذیر تزاربسم تحکیم کرد. بدین ترتیب دیده می‌شود که نوشته‌های او تماماً رنگ دوران‌های

کوناگون پیشرفت‌های اجتماعی و سیاسی آن عصر را دارند. در هر حال، علی‌رغم تمامی ساختارهای تصنعی، کچروی‌ها و اشتباهات موجود در این آثار برآشر گرایش‌های ارتجاعی، یک جنبه در همه این آثار مشترک است و آن عبارت است از خروش کرکننده و خاموشی‌ناپذیر بشریت عذاب‌دیده‌ای که باغریاد می‌گوید که **دیگر قادر به تحمل شرایط زندگی نیست!** آموزش نادرست فروتنی و توجیه ریاکارانه رنج‌های بشر، **با یک قطره اشک پایمال شده بک کودک شکنجه‌دیده** رنگ می‌بازد و به‌همین سبب نویسنده از زبان ایوان کارامازوف، «نظم آسمانی» را رد می‌کند.

ما ضمن آنکه نادرستی ارتجاعی و آرمانی ساختن رنج و دوگانگی را که تحت عنوان **داستانایفسکیسم** در آثار این نویسنده بزرگ متجلی می‌شود، شدیداً رد می‌کنیم، صداقت تیزبینانه او را در تصویر کردن زندگی در جامعه‌ای مبتنی بر استثمار ستایش می‌کنیم که با چنین شور و خشمی در نوشته‌هایی بیان شده است، که تا این حد متناقض، گاه‌عصیانی و گاه رام هستند، نیروی شگفت‌انگیزی دارند، اما گهگاه از حقیقت هنر به‌دور می‌افتند و به‌تزلزل، کنکاش و رنج دچار می‌شوند.

داستانایفسکی در معبد عظیم ادبیات روسیه و جهان، جایگاه پرافتخاری دارد.

«پانویس‌ها»

1. Vladimir Yermilov 2. Feodor Dostoyevsky (1821-1881)
- ۳- N. A. Maikov (۱۸۲۱-۱۸۹۷) شاعر روس که بهترین آثارش درباره طبیعت است. در دوده پنجاه و شصت قرن نوزدهم به‌هواداران نظریه ارتجاعی هنرناب پیوست و دشمن اشعار دموکراتیک انقلابی بود.
- ۴- K. Pobedonostev (۱۸۲۷ - ۱۹۰۷) سیاستمدار ارتجاعی روسیه که نفوذ زیادی برالکساندر سوم داشت و هوادار متعصب استبداد و کهنه‌پرستی بود و بازپرسی کل زندان «سینوده» را نیز به‌عهده داشت.
- ۵- به معنی پوچ‌گرایی. اسمی که نویسندگان اجتماعی مرتجع در این دوران برای فعالان جنبش انقلابی دموکراتیک به‌کار می‌بردند.
- ۶- به‌روایت اساطیر تخت‌خوابی بود که افراد را به‌قصد شکنجه برآن می‌خوابانند. اگر کسی قدش بلندتر از آن بود پایش را می‌بریدند و اگر قدش کوتاه‌تر بود آنقدر بدنش را می‌کشیدند تا هم‌طول تخت‌خواب شود.

مختصری درباره لوریا



الکساندر رومانوویچ لوریا (Alexander Romanovich Lurja) در سال ۱۹۰۲ در کازان چشم به جهان گشود. پدر لوریا پزشک بود و انتظار داشت که فرزندش نیز راه پدر را پیش گیرد. اما در «موقعیت آشفته» دانشگاه کازان پس از سال‌های ۱۹۱۷ توجه لوریا در وهله اول به نقش انسان در شکل دادن به جامعه و در نتیجه به روان‌شناسی معطوف شد. او به‌رحال چندی بعد به رشته پزشکی نیز روی آورد و در سال ۱۹۳۶ از First Moscow Medical School فارغ‌التحصیل شد. علاقه لوریا به روان‌شناسی از سوی دیگر باعث شد که وی از آکادمی علوم (روان‌شناسی) هم درجه دکترا بگیرد.

۷- N. Strakhov (۱۸۲۸-۱۸۹۶) منفذ، نویسنده اجتماعی و فیلسوف ایده‌آلیست روس که با مجله‌های دوران و زمان (۱۸۶۱) که با همکاری داستایفسکی منتشر می‌شد، کار می‌کرد. نوشته‌های او مستقیماً علیه فلسفه ماتریالیسم و دموکراسی انقلابی، علیه نظرات چرنیشفسکی و پیساروف بود. خود را هوادار ایده‌آلیسم مطلق مکل می‌دانست و با داروینیسیم مخالف بود.

۸- Saltikov Shchedrin (۱۸۲۶-۱۸۸۹) طنزنویس بزرگ و دموکرات انقلابی روس که کار خود را تحت تاثیر بلینسکی آغاز کرد. در دهه چهل به‌مخلف پتراشفسکی پیوست. به‌خاطر تمایلاتش به‌سوسیالیسم تخیلی که در آثار وی منعکس شد، به ویاتکا تبعید گردید (۱۸۴۸-۱۸۵۵). آثار طنزآلود وی نقش مهمی در گسترش جنبش انقلابی و ادبیات مترقی در روسیه داشت. سنت‌های گوگول را دنبال کرد و سبک طنز سیاسی را به‌وجود آورد.

۹- M. V. Petrashevsky (۱۸۲۱-۱۸۶۶) رهبر محظی از روشنفکران روسیه (۱۸۴۵-۱۸۴۹) که به‌نام وی خوانده می‌شد. مبارز فعال راه آزادی و به‌خصوص خواستار رهایی رعایا بود. دو جناح در محفل مزبور وجود داشت: ۱) جناح انقلابی و دموکراتیک که خود پتراشفسکی نیز جزو آن بود. ۲) جناح لیبرال که داستایفسکی بدان تعلق داشت. در سال ۱۸۴۹ همه افراد گروه دستگیر شدند و پتراشفسکی به‌سیبری تبعید شد. وی تا پایان عمر خود با استبداد مخالفت می‌ورزید.

نحوی و کشتی بان

آن یکی نحوی به کشتی در نشست
گفت هیچ از نحو خواندی؟ گفت لا
دل شکسته گشت کشتی بان زتاب
باد کشتی را به گردابی فکند
هیچ دانی آشنا کردن؟ بگو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست
محمومی باید نه نحو این‌جا، بدان
آب دریا مرده را بر سر نهند
چون بمردی تو ز اوصاف بشر
مرد نحوی را از آن در دوختیم

مولوی